

جورج اورول

1984



رمان مصور

تصویرگر
فیدو نستی

از چپ
به راست
بخوانید

→

1 قسمت



یک روز سرد و آفتابی در ماه آوریل بود. تمامی ساعت ها سیزده بار به صدا می آمدند. وینستون اسمیت برای فرار از باد سرد سر به گریبان فرو برد و با عجله درب شیشه ای آپارتمان ویکتوری منشز را باز کرد. اما سرعتش به قدری نبود که از ورود انبوه گرد و خاک به داخل ساختمان جلوگیری کند.



قید آسانسور را زد و از پله ها بالا رفت. آسانسور اغلب اوقات خراب بود. ناگفته نماند که برق در طول روشنایی روز قطع می شد. قطعی برق جزوی از برنامه صرفه جویانه دولت، به مناسبت هفته نفرت پراکنی بود.



آپارتمان او در طبقه هفتم بود.



وینستون 39 ساله، که دارای زخم واریس در بالای قوزک اش بود، به آرامی حرکت می کرد.



چند باری وسط راه پله استراحت کرد.



داخل آپارتمان، صدایی داشت لیست اشخاص مرتبط با نهمین برنامه پنج ساله را می خواند.

...تولید آهن خالص...



می‌شد نور صفحه فلزی (تامنش تله اسکرین بود) را کم کرد. اما به هیچ وجه نمی‌شد آن را خاموش کرد.



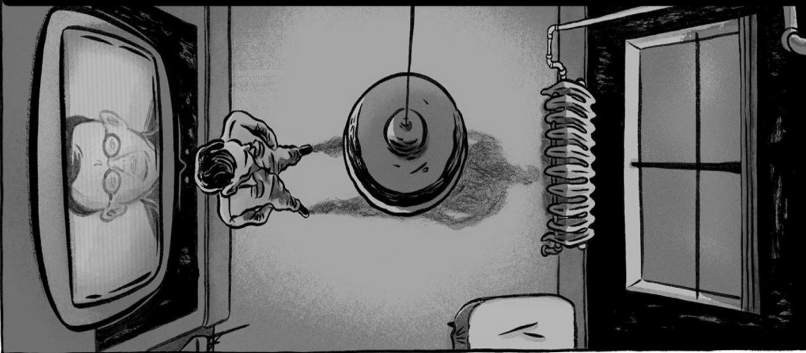
هر صدایی که ویستون از خود در می‌آورد توسط صفحه فلزی ضبط می‌شد.



هر کس که در میدان دید آن صفحه فلزی قرار می‌گرفت، تصویر و صدایش ضبط می‌شد.



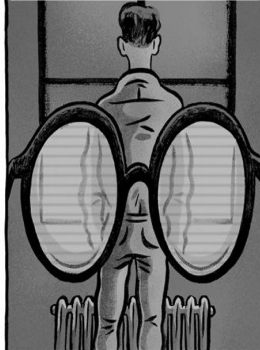
صد البته به هیچ وجه نمی‌شد تشخیص داد که آیا کسی در آن لحظه در حال تماشای اوست یا نه. اینکه چه موقع و با چه نظم و ترتیبی پلیس اندیشه افراد را تحت نظر می‌گرفت، نیز در هاله‌ای از ابهام بود. هیچ بعید نبود که پلیس اندیشه شبانه روز و در آن واحد، در حال تماشای تمام مردم باشد.



چاره‌ای نبود جز زندگی تحت شرایطی که تمام صداها، شنیده می‌شد.



و هیچکدام از حرکات از چشم پنهان نمی‌ماند. مگر اینکه در تاریکی فعالیت کرد.



ویستون به تله اسکرین پشت کرد.



اینتور امن تر بود.

اینجا لندن است. مرکز استان
 ایراستریپ وان. سومین استان
 از لحاظ جمعیت در سرتاسر
 اقیانوسیه.



در خاطرات کودکی خود غرق
 شد تا ببیند آیا زندگی همیشه
 اینقدر سرد و تاریک بوده
 است.

آیا در گذشته هم هر جا را نگاه می‌کردی خانه‌های پوسیده قرن نوزدهمی که به لطف الوار پابرجا مانده بودند، به چشم می‌خورد؟ سقف خانه‌ها از آهن موجدار درست شده بود، شیشه‌های پنجره جای خود را به مقوا داده بودند و چیزی از عمر دیوارهای باغ باقی نمانده بود.



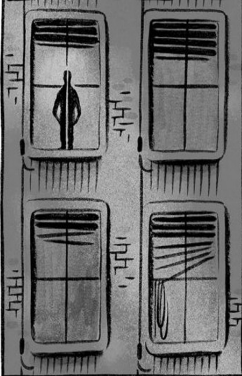
گرد و غبار مکان‌های بیمارانه شده را گرفته بود و بید علقی از میان خرابه‌ها رشد کرده بود.



و در مناطقی که بمب ویرانی بیشتری به بار آورده بود، مردم به ناچار در آلتوک‌های چوبی ای زندگی می‌کردند که دست کمی از لانه مرغ نداشت. آیا زندگی همیشه این شکلی بوده است؟



اما بی‌فایده بود. چیز زیادی به یادش نمی‌آمد.

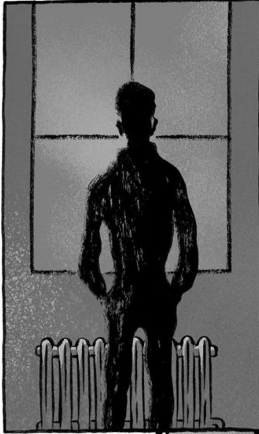


چیزی جز چند صحنه مات و نامفهوم از کودکی خود به یاد نمی‌آورد.





* زبان نوین زبان رسمی اقیانوسیه است.



وینستون قیافه خوش بینانه ای به خود گرفت. گرفتن همچین قیافه ای جلوی تله اسکرین به صلاح بود.



از وزارتخانه خارج شد و قید خوردن ناهار در غذاخوری را زد. از قبل می دانست در خانه غذایی جز نان سیاه رنگی وجود ندارد و آن تکه نان را باید برای فردا صبحانه نگه می داشت.



آن نوشیدنی مثل نیتریک اسید بود. آدم با خوردنش حس می کرد که شخصی با باتون به سر و کله اش می کوبد.

کمی بعد سوزش معده اش فروکش کرد. با خوردن نوشیدنی کمی احساس سرخوشی به او تزریق شد.



تله اسکرین اتاق نشیمن بنا بر دلایلی در وضعیتی غیر عادی قرار داشت. عوض اینکه طبق معمول بر روی دیوار کوتاه تر قرار گرفته و تمام اتاق را تحت نظر داشته باشد، بر روی دیوار دراز تر قرار داشت. کنار تله اسکرین یک فضای خالی وجود داشت که احتمالاً هنگام ساخت آپارتمان ها محل قرارگیری کتابخانه در نظر گرفته شده بود.



وینستون می توانست خارج از حوزه دید تله اسکرین قرار بگیرد.

اما صدایش ضبط می شد.



چینش غیر معمولی اتاق وینستون را به فکر انجام کاری انداخت.

البته آن دفتر یادداشت هم جرقه ای در ذهن وینستون ایجاد کرده بود.



کاغذ های نرم و لطیف آن که به خاطر گذر زمان زرد شده بودند، از آن جنس کاغذ هایی که حدود 40 سال از چرخه تولید خارج شده بود.



اولین بار دفتر یادداشت را در ویتترین یک سمساری دید. (محله را از یاد برده) تا چشمش به دفتر یادداشت خورد، دل توی دلش نبود تا آن را بخرد.



تصمیم داشت که خاطراتش را در آن دفتر بنویسد.



خاطره نویسی غیر قانونی نبود (هیچ کاری غیر قانونی نبود چون دیگر قانونی وجود نداشت) اما اگر شناسایی می شد، حکم مرگ یا حداقل 25 سال کار در اردوگاه اجباری در انتظارش می بود.



به گرفتن قلم عادت نداشت. آن زمان استفاده از ماشین تبدیل گفتار به متن مرسوم تر بود.



ذوق زده بود. لرزه ای به تنش افتاد.



نوشتن بر روی کاغذ کار سرنوشت سازی بود.

احساس درماندگی وجودش را فرا گرفت.
چون مطمئن نبود که واقعاً در سال ۱۹۸۴
زندگی می‌کند یا نه.



آن موقع مشخص کردن سال در بازه
زمانی یکی دو سال کار غیر ممکن
بود.



آن خاطرات را برای چه کسی می‌نوشت؟
برای آیندگان، برای متولد نشدگان.
چطور می‌شد این یادداشت‌ها را به
دست آیندگان رساند؟



امری محال بود. اگر آیندگان عقاید
مردم حال را داشته باشند، دیگر
حرفش خریدار ندارد. اما اگر متفاوت
باشند، پس سردرگمی اش بجا
نیود.



رشته کلام و قدرت نوشتن افکارش را
از دست داده بود.



هفته‌ها خود را برای این لحظه آماده کرده
بود و خیال می‌کرد به تنها چیزی که نیاز
دارد شهادت است. اما زهی خیال باطل.



خود عمل نوشتن کار سختی نبود. فقط
کافی بود که سخنان و حرف‌هایی که
سالیان سال در دلش تلنبار شده بود
را به کاغذ انتقال بدهد.



اما آن لحظه هیچ
حرف و سختی به
ذهن نمی‌رسید.



ناگهان با وحشت مطلق شروع به
نوشتن کرد.



چهارم آوریل ۱۹۸۴
 دیشب رفتم سینما.
 فیلم جنگی بخش می کردن.
 یک کشتی پر از پنهاننده
 بمباران شد. سکانسی که
 مرد چاق می خواست
 با شنا کردن فلنگ رو ببندد،
 برای تماشای ها خیلی
 لذت بخش بود.

وینستون به خاطر درد پایش دست
 از نوشتن برداشت. نمی دانست چه
 نیرویی او را به نوشتن این خزعبلات
 وا داشته بود.



برایش روشن شد که به خاطر
 آن حادثه بود که پهبوی تصمیم
 گرفت به خانه بیاید و به نوشتن
 بپردازد.



یکی از آنها دختری بود که
 هر از گاهی او را در راهرو ها
 می دید.

اسم دختر را بلد نبود اما می دانست که
 او در بخش علمی - تخیلی مشغول به
 کار است.

از آنجایی که گاهی اوقات او را با دست های
 روغنی و آچار به دست دیده بود، احتمال داد
 که او یک کار فنی دارد و بر روی یکی از
 ماشین های رمان نویسی کار می کند.



یک کمر بند که نماد گروه جوانان
ضد معاشقه بود را چندین بار دور
کمر خود پیچیده بود.



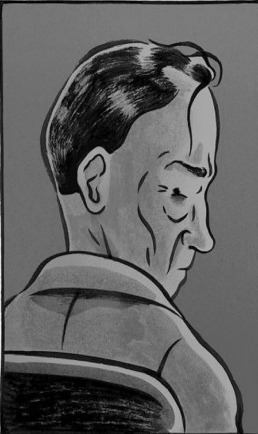
وینستون همان بار اولی که دختر را
دیده بود از او بدش آمده بود. زیرا همیشه
زنان، مخصوصاً زنان جوان، متعصب ترین
طرفداران حزب، جاسوسان تازه کار و
فضول بودند. و بی چون و چرا شعار ها را
می پذیرفتند.



اما از نظر وینستون آن دختر به خصوص
از بقیه خطرناک تر بود.



هر وقت آن دختر نزدیکش می شد،
حس ناراحتی، آمیخته با ترس و کینه
به او دست می داد.



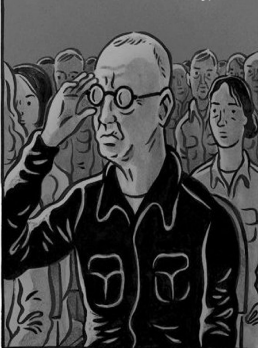
نفر دوم مردی به نام اوبراین بود.
او صاحب مقامی آن چنان حائز
اهمیت و عجیب بود که وینستون
در مورد ماهیت آن اطلاع زیادی در
دست نداشت.



وقتی عضو سپاه پوش حزب مرکزی از
راه رسید، افرادی که دور صندلی ها بودند
یکباره سکوت اختیار کردند.



وینستون مجذوب ناهمخوانی رفتار
مؤدبانه اوبراین با هیکل ورزیده اش
شده بود.



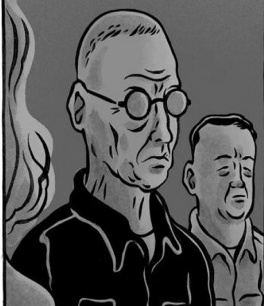
وینستون از ظاهرش اینطور برداشت کرد که
عقیده سیاسی اش آنچنان راسخ نبود.



شاید هم به جای ناراسخی، حالت
چهره اش حاکی از هوش سرشارش
بود.



به هر حال شبیه آن دسته افرادی
بود که اگر تله‌اسکرین را دور بزنی
و او را تنها گیر بیاوری، می‌توانی
چند کلامی با او سخن بگویی.



وینستون هیچ تلاشی برای اثبات
این احتمال نکرده بود. زیرا امری
محال بود.



کمی بعد صدای جیغ وحشتناک و
گوشخراشی شبیه به صدای ماشینی
غول‌پیکر که بدون روغن کار می‌کند،
از تله‌اسکرین انتهای اتاق آمد.



از آن صداهای اعصاب خردکنی
بود که مو به تن آدم سیخ
می‌کرد.



مراسم نفرت پراکنی شروع شد.



او همان خائنی بود که زمانی یکی از
شخصیت‌های برجسته حزب بود و
جایگاهش کمتر از رهبر کبیر نبود.

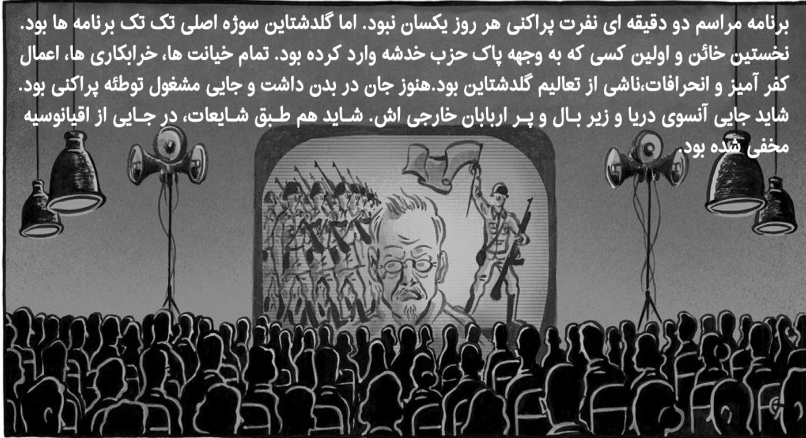


طبق معمول، چهره امانوئل گلدشتاین،
دشمن ملت، بر روی صفحه
ظاهر شد.



سپس دست به فعالیت‌های ضد انقلابی
زد و به مرگ محکوم شد. اما فرار کرد
و از دیدگان پنهان گشت.





گلدشتاین رفتار بدی نسبت به رهبر کبیر داشت، استبداد حزب را محکوم می کرد، خواهان خاتمه فوری صلح با اوراسیا بود، خواهان آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعی و آزادی اندیشه بود و با صدایی رسا فریاد میزد که به انقلاب خیانت شده است.



صدای یکنواخت پوتین های سربازان ارتش اوراسیا که پشت سر گلدشتاین رژه می رفتند باعث صدای بے بے وار گلدشتاین شده بود.



دیدن یا حتی فکر کردن به گلدشتاین به خودی خود باعث ایجاد ترس و خشم می شد. با اینکه مورد نفرت عموم بود و هر روز در برنامه ها، تله اسکرین، روزنامه ها و کتاب ها به او حمله می شد، اما هیچگاه از تأثیرگذاری و نفوذش کاسته نمی شد.



روزی نبود که جاسوسان و خرابکاران تحت امر گلدشتاین، توسط پلیس اندیشه شناسایی نشوند.



او فرمانده ارتش سری بود. یک شبکه زیرزمینی متشکل از توطئه گرانی که خود را وقف سرنگونی دولت کرده بودند.



زمزمه هایی هم در مورد یک کتاب دهشتناک به گوش می رسید. کتابی حاوی اندیشه های کفر آمیز که به قلم گلدشتاین نوشته شده بود، مخفیانه دست به دست می شد. کتابی بی عنوان بود.



مردم آن را صرفاً "همان کتاب" خطاب می کردند.